

## قسمت اول

برخیز و بیا بتا برای دل ما  
حل کن به جمال خوبشتن مشکل ما  
یک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم  
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را  
حالی خوش کن تو این دل شیدا را  
می‌نوش بماهتاب ای ماه که ماه  
بسیار بتابد و نیابد ما را

قرآن که مهین کلام خوانند آن را  
گه گاه نه بر دوام خوانند آن را  
بر گرد پیاله آیتی هست مقیم  
کاندر همه جا مدام خوانند آن را

گر می‌نخوری طعنه مزن مستانرا  
بنیاد مکن تو حيله و دستانرا  
تو غره بدان مشو که می‌مینخوری  
صد لقمه خوری که می‌غلامست آنرا

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا  
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا  
معلوم نشد که در طربخانه خاک  
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب  
جان و دل و جام و جامه در رهن شراب  
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب  
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

آن قصر که جمشید در او جام گرفت  
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت  
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر  
دیدنی که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست  
بی باده ارغوان نمیباید زیست  
این سبزه که امروز تماشاگه ماست  
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

اکنون که گل سعادتت پر بار است  
دست تو ز جام می چرا بیکار است

می‌خور که زمانه دشمنی غدار است  
دریافتن روز چنین دشوار است

امروز ترا دسترس فردا نیست  
و اندیشه فردات بجز سودا نیست  
ضایع مکن این دم از دلت شیدا نیست  
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

ای آمده از عالم روحانی تفت  
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت  
می‌نوش ندانی ز کجا آمده‌ای  
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست  
بیدادگری شیوه دیرینه تست  
ای خاک اگر سینه تو بشکافند  
بس گوهر قیمتی که در سینه تست

ایدل چو زمانه می‌کند غمناکت  
ناگه برود ز تن روان پاکت  
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند  
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت  
کس نیست که این گوهر تحقیق نسفت  
هر کس سخنی از سر سودا گفتند  
ز آنروی که هست کس نمیداند گفت

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است  
در بند سر زلف نگاری بوده است  
این دسته که بر گردن او می‌بینی  
دستی است که برگردن یاری بوده است

این کوزه که آبخواره مزدوری است  
از دیده شاهست و دل دستوری است  
هر کاسه می که بر کف مخموری است  
از عارض مستی و لب مستوری است

این کهنه رباط را که عالم نام است  
و آرامگه ابلق صبح و شام است  
بزمی است که وامانده صد جمشید است  
قصری است که تکیه‌گاه صد بهرام است

این یکد و سه روز نوبت عمر گذشت  
چون آب بجویبار و چون باد بدشت  
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت  
روزیکه نیامده ست و روزیکه گذشت

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است  
در صحن چمن روی دلفروز خوش است  
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست  
خوش باش وز دی مگو که امروز خوش است

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است  
گردنده فلک نیز بکاری بوده است  
هرجا که قدم نهی تو بر روی زمین  
آن مردمک چشم نگاری بوده است

تا چند زخم بروی دریاها خشت  
بیزار شدم ز بت پرستان کنشت  
خیام که گفت دوزخی خواهد بود  
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

ترکیب پیاله ای که درهم پیوست  
شکستن آن روا نمیدارد مست  
چندین سرو پای نازنین از سر و دست  
از مهر که پیوست و به کین که شکست

ترکیب طبایع چون بکام تو دمی است  
روشاد بزی اگرچه بر تو ستمی است  
با اهل خرد باش که اصل تن تو  
گردی و نسیمی و غباری و دمی است

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست  
برخیز و بجام باده کن عزم درست  
کاین سبزه که امروز تماشاگه ماست  
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

چون بلبل مست راه در بستان یافت  
روی گل و جام باده را خندان یافت  
آمد به زبان حال در گوشم گفت  
در باب که عمر رفته را نتوان یافت

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت  
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت  
چون باید مرد و آرزوها همه هشت

توان به امید شک همه عمر بست  
هان تا ننهیم جام می از کف دست  
در بی خبری مرد چه هشیار و چه مست

چون نیست زهر چه هست جز باد بدست  
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست  
انگار که هر چه هست در عالم نیست  
پندار که هر چه نیست در عالم هست

خاکی که بزیر پای هر نادانی است  
کف صنمی و چهره جانانی است  
هر خشت که بر کنگره ایوانی است  
انگشت وزیر یا سلطانی است

دارنده چو ترکیب طبایع آراست  
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست  
گرنیک آمد شکستن از بهر چه بود  
ورنیک نیامد این صور عیب کراست

در پرده اسرار کسی را ره نیست  
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست  
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست  
می خور که چنین فسانه‌ها کوته نیست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت  
کز خواب کسی را گل شادی شکفت  
کاری چکنی که با اجل باشد جفت  
می خور که بزیر خاک میباید خفت

در دایره‌ای که آمد و رفتن ماست  
او را نه بدایت نه نهایت پیداست  
کسی می نزند دمی در این معنی راست  
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت  
یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت  
هر چند بنزد عامه این باشد زشت  
سگ به زمن ار برم دگر نام بهشت

دریاب که از روح جدا خواهی رفت  
در پرده اسرار فنا خواهی رفت  
می نوش ندانی از کجا آمده‌ای  
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است  
دریاب که هفته دگر خاک شده است  
می نوش و گلی بچین که تا درنگری  
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

عمریست مرا تیره و کاریست نه راست  
محنت همه افزوده و راحت کم و کاست  
شکرایزد را که آنچه اسباب بلاست  
ما را ز کس دگر نمیباید خواست

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت  
بایک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت  
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح  
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

گر شاخ بقا ز بیخ بختت رست است  
ور بر تن تو عمر لباسی چست است  
در خیمه تن که سایبانیست ترا  
هان تکیه مکن که چارمیخش سست است

گویند کسان بهشت با حور خوش است  
من میگویم که آب انگور خوش است  
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار  
کاو از دهل شنیدن از دور خوش است

گویند مرا که دوزخی باشد مست  
قولیست خلاف دل در آن نتوان بست  
گر عاشق و میخواره بدوزخ باشند  
فردا بینی بهشت همچون کف دست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت  
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت  
جامی و بتی و بریطی بر لب کشت  
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

مهتاب بنور دامن شب بشکافت  
می نوشدمی بهتر از این نتوان یافت  
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی  
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

می خوردن و شاد بودن آیین منست

فارغ بودن ز کفر و دین دین منست  
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست  
گفتا دل خرم تو کابین منست

می لعل مذابست و صراحی کان است  
جسم است پیاله و شرابش جان است  
آن جام بلورین که ز می خندان است  
اشکی است که خون دل درو پنهان است

می نوش که عمر جاودانی اینست  
خود حاصلت از دور جوانی اینست  
هنگام گل و باده و یاران سرمست  
خوش باش دمی که زندگانی اینست

نیکی و بدی که در نهاد بشر است  
شادی و غمی که در قضا و قدر است  
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل  
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

در هر دشتی که لاله زاری بوده ست  
از سرخی خون شهریاری بوده ست  
هر شاخ بنفشه کز زمین میروید  
خالی است که بر رخ نگاری بوده ست

هر ذره که در خاک زمینی بوده است  
پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است  
گرد از رخ نازنین به آزم فشان  
کانهم رخ خوب نازنینی بوده است

هر سبزه که برکنار جوئی رسته است  
گویی ز لب فرشته خویی رسته است  
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی  
کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

یک جرعه می ز ملک کاووس به است  
از تخت قباد و ملک طوس به است  
هر ناله که رندی به سحرگاه زند  
از طاعت زاهدان سالوس به است

چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ  
پیمانه که پر شود چه بغداد و چه بلخ  
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی

امروز بهانه‌ای در انداخته‌اند  
فردا همه آن بود که در ساخته‌اند

آنها که کهن شدند و اینها که نوند  
هر کس بمراد خویش یک تک بدونند  
این کهنه جهان بکس نماند باقی  
رفتند و روبیم دیگر آیند و روند

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد  
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد  
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک  
در طبل زمین و حقه خاک نهاد

آرند یکی و دیگری بربایند  
بر هیچ کسی راز همی نگشایند  
ما را ز قضا جز این قدر ننمایند  
پیمانه عمر ما است می‌پمایند

اجرام که ساکنان این ایوانند  
اسباب تردد خردمندانند  
هان تاسر رشته خرد گم نکنی  
کانان که مدبرند سرگردانند

از آمدنم نبود گردون را سود  
وز رفتن من جلال و جاهش نفزود  
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود  
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

از رنج کشیدن آدمی حر گردد  
قطره چو کشد حبس صدف در گردد  
گر مال نماند سر بماناد بجای  
پیمانه چو شد تهی دگر پر گردد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد  
در پای اجل بسی جگرها خون شد  
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی  
کاحوال مسافران عالم چون شد

افسوس که نامه جوانی طی شد  
و آن تازه بهار زندگانی دی شد  
آن مرغ طرب که نام او بود شباب  
افسوس ندانم که کی آمد کی شد

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود  
نی نام زما و نی نشان خواهد بود  
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل  
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

این عقل که در ره سعادت پیوید  
روزی صد بار خود ترا می گوید  
دریاب تو این یکدم وقتت که نئی  
آن تره که بدروند و دیگر روید

این قافله عمر عجب میگذرد  
دریاب دمی که با طرب میگذرد  
ساقی غم فردای حریفان چه خوری  
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

بر پشت من از زمانه تو میآید  
وز من همه کار نانکو میآید  
جان عزم رحیل کرد و گفتم بمرو  
گفتا چکنم خانه فرو میآید

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد  
وز خوردن آدمی زمین سیر نشد  
مغرور بدانی که نخورده ست ترا  
تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

بر چشم تو عالم ارچه می آرایند  
مگرای بدان که عاقلان نگرایند  
بسیار چو تو روند و بسیار آیند  
بربای نصیب خویش کت بربایند

بر من قلم قضا چو بی من رانند  
پس نیک و بدش ز من چرا میدانند  
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو  
فردا به چه حجتم به داور خوانند

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد  
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد  
گر چشمه زمزمی و گر آب حیات  
آخر به دل خاک فرو خواهی شد

تا راه قلندری نپویی نشود  
رخساره بخون دل نشویی نشود  
سوداچه پزی تا که چو دلسوختگان  
آزاد به ترک خود نگویی نشود

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید  
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید  
من در عجبم ز میفروشان کایشان  
به زانکه فروشنده چه خواهند خرید

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد  
دل را به کم و بیش دژم نتوان کرد  
کار من و تو چنانکه رای من و تست  
از موم بدست خویش هم نتوان کرد

حیی که بقدرت سر و رو می‌سازد  
همواره هم او کار عدو می‌سازد  
گویند قرابه گر مسلمان نبود  
او را توجه گویی که کدو می‌سازد

در دهر چو آواز گل تازه دهند  
فرمای بتا که می به اندازه دهند  
از حور و قصور و ز بهشت و دوزخ  
فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند

در دهر هر آن که نیم نانی دارد  
از بهر نشست آشیانی دارد  
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی  
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود  
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود  
پر کن قدح می به کفم درنه زود  
تا باز خورم که بودنیها همه بود

روزیست خوش و هوانه گرم است و نه سرد  
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد  
بلبل به زبان پهلوی با گل زرد  
فریادهمی کند که می باید خورد

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند

کسی یک قدم از دایره بیرون نهد  
من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد  
عجز است به دست هر که از مادر زاد

کم کن طمع از جهان و میزی خرسند  
از نیک و بد زمانه بگسل پیوند  
می در کف و زلف دلبری گیر که زود  
هم بگذرد و نماند این روزی چند

گرچه غم و رنج من درازی دارد  
عیش و طرب تو سرفرازی دارد  
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک  
در پرده هزار گونه بازی دارد

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد  
کش نشکند و هم به زمین نسپارد  
گر ابر چو آب خاک را بردارد  
تا حشر همه خون عزیزان بارد

گریک نفست ز زندگانی گذرد  
مگذار که جز به شادمانی گذرد  
هشدار که سرمایه سودای جهان  
عمرست چنان کش گذرانی گذرد

گویند بهشت و حورعین خواهد بود  
آنجامی و شیر و انگبین خواهد بود  
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک  
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

گویند بهشت و حور و کوثر باشد  
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد  
پر کن قدح باده و بر دستم نه  
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

گویند هر آن کسان که با پرهیزند  
ز انسان که بمیرند چنان برخیزند  
ما با می و معشوقه از آنیم مدام  
باشد که به حشرمان چنان انگیزند

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد  
و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد

پرهیز مکن ز کیمیایی که از او  
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

هر راز که اندر دل دانا باشد  
باید که نهفته تر ز عنقا باشد  
کاندر صدف از نهفتگی گردد در  
آن قطره که راز دل دریا باشد

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد  
بالای بنفشه در چمن خم گیرد  
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید  
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

هرگز دل من ز علم محروم نشد  
کم ماند ز اسرار که معلوم نشد  
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز  
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

هم دانه امید به خرمن ماند  
هم باغ و سرای بی تو و من ماند  
سیم و زر خویش از درمی تا بجوی  
بادوست بخور گر نه بدشمن ماند

باران موافق همه از دست شدند  
در پای اجل یکان یکان پست شدند  
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر  
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

یک جام شراب صد دل و دین ارزد  
یک جرعه می مملکت چین ارزد  
جز باده لعل نیست در روی زمین  
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

یک قطره آب بود با دریا شد  
یک ذره خاک با زمین یکتا شد  
آمد شدن تو اندرین عالم چیست  
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد  
از کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد

مامور کم از خودی چرا باید بود  
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آن لعل در آبگینه ساده بیار  
و آن محرم و مونس هر آزاده بیار  
چون میدانی که مدت عالم خاک  
باد است که زود بگذرد باده بیار

از بودنی ایدوست چه داری تیمار  
وزفکرت بیهوده دل و جان افکار  
خرم بزی و جهان بشادی گذران  
تدبیر نه با تو کرده‌اند اول کار

افلاک که جز غم نفزایند دگر  
ننهند بجا تا نریایند دگر  
ناآمدگان اگر بدانند که ما  
از دهر چه میکشیم نایند دگر

ایدل غم این جهان فرسوده مخور  
بیهوده نئی غمان بیهوده مخور  
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید  
خوش باش غم بوده و نابوده مخور

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر  
باغ طربت به سبزه آراسته گیر  
و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم  
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

این اهل قبور خاک گشتند و غبار  
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار  
آه این چه شراب است که تا روز شمار  
بیخود شده و بی‌خبرند از همه کار

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر  
بوی قدح از غذای مریم خوشتر  
آه سحری ز سینه خماری  
از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

در دایره سپهر ناپیدا غور  
جامی ست که جمله را چشانند بدور

سازنده چو اب زندگانی است بحور

گر باده خوری تو با خردمندان خور  
یا با صنمی لاله رخی خندان خور  
بسیار مخور و رد مکن فاش مساز  
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر  
پر باده لعل کن بلورین ساغر  
کاین یکدم عاریت در این گنج فنا  
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

از جمله رفتگان این راه دراز  
باز آمده کیست تا بما گوید باز  
پس بر سر این دو راهه آز و نیاز  
تا هیچ نمانی که نمی آیی باز

ای پیر خردمند بگه تر برخیز  
و آن کودک خاکبیز را بنگر تیز  
پندش ده گو که نرم نرمک می بیز  
مغز سر کيقباد و چشم پرویز

وقت سحر است خیز ای مایه ناز  
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز  
کانها که بجایند نپایند بسی  
و آنها که شدند کس نمیاید باز

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس  
در پیش نهاده کله کیکاووس  
با کله همی گفت که افسوس افسوس  
گو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

جامی است که عقل آفرین میزندش  
صدبوسه ز مهر بر جبین میزندش  
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف  
می سازد و باز بر زمین میزندش

خیام اگر ز باده مستی خوش باش  
با ماهرخی اگر نشستی خوش باش  
چون عاقبت کار جهان نیستی است

انگار که نیستی چو هستی خوش باش

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش  
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش  
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش  
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه فروش

ایام زمانه از کسی دارد ننگ  
کو در غم ایام نشیند دلتنگ  
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ  
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

از جرم گل سیاه تا اوج زحل  
کردم همه مشکلات کلی را حل  
بگشادم بندهای مشکل به حیل  
هر بند گشاده شد بجز بند اجل

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل  
از دست منه جام می و دامن گل  
زان پیش که ناگه شود از باد اجل  
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل